

فقط به صداقت تعصب دارم ترجمه احسان موسوی خلخالی

گفت و گوی سامی خشبه با نجیب محفوظ

وقتی به قهوه خانه محبوبش در میدان تحریر در قاهره رسیدم، پشت میز نشسته بود و روزنامه می خواند. مسائل مصر و دنیا و نظر افراد گوناگون. چاره ای نداشتم جز آن که از همان جا شروع کنم تا مصاحبه روند خود را پیدا کند. عنوان های اصلی روزنامه ها دو موضوع است که (شاید) اتفاقاً به نوعی به هم مربوطند: موضوع آینده بخش خصوصی در مصر، موضوع تحولات دموکراتیک در اروپای شرقی. اما آن چه به ما مربوط می شد البته بر ایمان مهم تر بود. قهوه ای را که برایم سفارش داده بود تمام کردم.

به عنوان روزنامه اشاره کردم و گفتم: استاد، چه کار خواهند کرد؟
گفت: پیرس چه کار کردند؟

راه دیگری نبود؟ آیا قوانین تاریخ عوض شده است؟ یا آن چه فکر می کردیم قانون است فقط اراده های شخصی ای بوده که تجربه ای ناواقعی را بر واقعیت تحمیل می کرده است؟

مسائل قانون و تاریخ را کنار بگذار. یک سری عوامل هست که دخالت و تجربه را خراب می کند. مثلاً بعضی کارمندان بخش عمومی

تولید یعنی صنعت و کشاورزی. همه علوم با این دو وارد می شود تا این که به حد عصر اطلاعات و صنعت اطلاعات برسیم. توبه این علوم نیاز داری و باید آن ها را یادگیری و یادگیری که چگونه تطبیقشان کنی بدون آن که خودت را گرفتار مشکلاتی کنی که خودت با حرف ایجاد کرده ای. علاوه بر آن، آیا علوم غربی، زیست شناسی و شیمی و ریاضی و فیزیک و هندسه و... «غربی» اند یا جهانی و انسانی و عمومی؟ هیچ اختلافی در علم نیست. شاید در فلسفه و عقاید اختلافی باشد اما علم یکی است. را نابود می کنند برای همین نمی توانی درباره مالکیت عمومی حکم کنی. من خودم وقتی در معاونت سینمایی کار می کردم چنین افرادی را می دیدم. کسانی که آن جا کار می کردند اصلاً به آن اعتقادی نداشتند و بعد از خراب کردنش به آن می خندیدند. به صراحت بگویم، همه شان بچه های سرمایه داری میهنی بودند.

یعنی به مالکیت عمومی اعتقاد نداشتند؟

اصلاً... الان از شکست حکومت شوروی صحبت می کنند. اما بخش عمومی آن جا تا مدت تدبیر محفوظ در مصر.



قابل قبولی موفق بود. وقتی انقلابی ها حکومت را در دست گرفتند و آن را از یک کشور جهان سومی به کشور جهان اولی تبدیل کردند. بعد از انقلابی ها آدم های عادی نمی توانستند کشور را اداره کنند... این ها عوامل دیگر لازم دارند.

مثلاً یک سازمان اداری؟

مثلاً فقط آدم انقلابی است که می تواند بدون این عوامل کار کند. چون آدم انقلابی در شرایطی است که فقط می خواهد بدهد، اصلاً به گرفتن فکر نمی کند. اما وقتی نسل های بعدی می آیند و می گویند این را می دهم و این را می گیرم... این است که بخش عمومی خراب می شود.

۷۵

همان طور که از اول صحبت معلوم شد، مسائل اقتصادی همه جا بر ما تحمیل می شود. آیا می توان این مسائل را از مسائل فرهنگی یا جو سیاسی جدا کرد؟

بی شک این سه بخش به هم مربوط می شود. اما بعضی مسائل مترتب بر هم اند. مثلاً من در مسائل سیاسی دموکرات هستم. این یعنی به نظر من آموزش هم باید دموکراتیک باشد یعنی مبتنی بر حفظ و یادآوری نباشد... این ها وقتی مبنای آموزش است که یک اندیشه همه جا حاکم باشد.

پس باید چه چیزی یاد بگیریم؟ تجربه غربی را یاد بگیریم؟ و به دنبال آن اندیشه غربی با علم غربی و روش های علمی غربی را؟

عزیز من غرب و شرق را بگذار کنار. ما باید ببینیم که در زندگی ما به چیزی احتیاج داریم؟ ما قبل از هر چیز برای زندگی کردن به تولید نیاز داریم. تولید یعنی صنعت و کشاورزی. همه علوم با این دو وارد می شود تا این که به حد عصر اطلاعات و صنعت اطلاعات برسیم. تو به این علوم نیاز داری و باید آن ها را یاد بگیری و یاد بگیری که چگونه تطبیقشان کنی بدون آن که خودت را گرفتار مشکلاتی کنی که خودت با حرف ایجاد کرده ای. علاوه بر آن، آیا علوم غربی، زیست شناسی و شیمی و ریاضی و فیزیک و هندسه و ... «غربی» اند یا جهانی و انسانی و عمومی؟ هیچ اختلافی در علم نیست. شاید در فلسفه و عقاید اختلافی باشد اما علم یکی است.

اما ناگهان در مسائل علمی با احکام اعتقادی مواجه می شویم. مثلاً تکثیر ژنتیکی اعضای بدن. هر کس می خواهد این گونه به این مسائل وارد شود بگذار بشود. البته اوضاعی پیش می آید که

باید در آن توضیح بیش تر داد و بحث و بررسی کرد. بعضی چیزها هم هست که حتا اگر آن ها راه برای آن که حرام اند، کنار گذاشتی می توانی زندگی ات را ادامه بدهی. اما من فکر نمی کنم دین چیزی را که به نفع انسان باشد حرام کند.

این بحث ضرورتاً ما را به چالش سنت و تجدد می کشاند. شما خودتان در بسیاری از آثارتان به این مسئله پرداخته اید. شاید قهرمان معروف داستان های قصر شوق و بازار شکرریز، کمال عبدالجواد، یکی از بهترین نمونه های این رویارویی باشد. برخی این چالش را به گونه ای مطرح می کنند که گویی تکوین فرهنگی ما به دو مرحله یا حتا دو بخش تقسیم می شود. آیا واقعاً این گونه است یا این که این دو عالم با هم در آمیخته یا در آمیختشان اصلاً ممکن است؟

نباید هیچ گسستی بین این دو تصور کرد... چالش ما آن است که چگونه موضوع را مطرح کنیم. باید دین را از این معرکه سنت یا میراث و تجدد بیرون آورد. لازم نیست ایمانمان به دینمان را با ایمان به ضرورت زندگی در سطح عصرمان و مشکلاتش مخلوط کنیم. عقیده یا دین عنصر ثابتی است که تغییر نمی کند و نمی توان آن را تغییر داد. باید آن را از این مشکلات دور کرد. اما بقیه جلوه های میراث، کار بشوند و برخی انسان ها مثل من و تو آن را ایجاد می کنند، از آن حمایت می کنند و بزرگان نسل های بعد آن را تکامل می بخشند. برای همین من نه به تجدد و آن چه درباره اش می گویند تعصب دارم نه به آن چه درباره سنت می گویند. من به آن چه بیش تر به کار آید و صادقانه تر باشد و ذوق و عقل آن را بپذیرد می چسبم.

مثلاً در شعر چرا نباید از هر چه زیباست لذت ببرم؟ شاعرش متنبی باشد یا تاگور، معری یا شکسپیر؟ هیچ کدام از این ها نه به عقلم نه به ذوقم نه به دینم ضرری نمی رساند. دقیقاً مثل آن است که ام کلثوم را که می شنیدم می گفتم بهتر از این ممکن نیست. اما بعد یک خواننده ترک را شنیدم و گفتم این از ام کلثوم قشنگ تر است. چه اتفاقی افتاده است؟ آیا این به دین یا عقاید من ربطی دارد؟ چرا آن چه را خداوند حرام نکرده ما حرام می کنیم؟ چرا در چیزی که ضرری به دین و عقیده ات نمی زند و از آن لذت می ببری و برایت سعادت می آورد و از احساس و فکرت تعبیر می کند سنت و تجدد و این حرف ها را وارد می کنی؟

قالی کردن همه چیز باعث می شود که زندگی مان قالبی و جامد بشود. مثل این که بگوییم باید هویتمان را نگه بداریم. اما اصلاً نپرسیم که چه چیزی این هویت را می سازد؟ مگر خود ما این هویت را نمی سازیم؟ مگر اگر آن را بررسی کنیم نمی بینیم که از عناصر مختلف تشکیل شده

است و عناصر رومی و یونانی و افریقایی و آسیایی و ... با هم جمع شده و در ظرف عربی ذوب شده است؟ هر هویت اروپایی را که بررسی کنی می بینی آن هم همین طور است بلکه عناصر بیشتری دارد و این عناصر همواره بیشتر می شوند و آن هویت بیشتر رشد می کند و تکامل می یابد و با وجود این باز هم هویت ملی است و بیشتر از آگاهی ما نسبت به هویتمان به خودش آگاه است. باید از خودمان این سؤال را پرسیم: چگونه با زندگی روبه رو شویم و بهترین وسیله برای روبه رو شدن با زندگی چیست؟ و اگر به دنبال منافع و مصالح خود هستیم باید دنبال چیزی بگردیم که منافع بیشتری برای ما دارد و بیشتر به دردمان می خورد. و اگر دنبال فرهنگ و زیبایی هستیم باید آن چه را زیباترین است بجوییم و هر چه را می یابیم یا می آفرینیم برای خود حفظ کنیم تا در ساختار زندگی فرهنگی ما، که همه چیز را در بر می گیرد، جای گیرد.

هم چنان که گذشته هانیز در دوره قدرت بالندگی فرهنگی هر چیزی را که خود آفریده بودند یا از دیگران گرفته بودند با خود حفظ می کردند و برای خود می ساختند. پس اگر معلوم شد که چیزی به کار می آید مهم نیست که مدرن باشد یا سنتی یا غربی یا شرقی. هیچ تهاجم یا شکستی در کار نیست چون من ام که برمی گزینم یا می آفرینم یا حفظ می کنم و نقش می دهم.

اما آیا چنین معیاری را - که در آن منفعت داشتن به سعادت آور بودن پیوند می خورد و «خود»ی که «دیگری» قرار است آن را در خود جای دهد ذاتی است - نمی توان پراگماتیستی دانست یا به آن متهمش کرد؟

مگر چه اشکالی دارد؟ حقیقت زندگی واقعی روزمره ما پراگماتیستی است. مثلاً معیار زندگی زیبایی شناسانه سعادت است. آن شادی و سرور و عمیق شدن درک و نازک طبعی ای که از زیبایی هنری ایجاد می شود. این سعادت است که انسان خود و با تکیه بر دریافت های محیطی و اجتماعی اش بدان دست می یابد. امکان ندارد عاشق متنبی یا معری باشی و من بخواهم مجبورت کنم که شکسپیر را دوست داشته باشی یا برعکس. اگر توانستی از هر دو لذت ببری خوب است، اگر یکی را بر دیگری ترجیح دادی باز هم خوب است، اما اگر متنبی را دوست داشتی شانس آورده ای چون به تو نزدیک تر است.

یعنی از گوشت و خون فرهنگی و ادراکی خودت است؟

بله. اما لازم نیست در این مسائل تعصب داشته باشیم و آن ها را تهاجم و این چیزها بنامیم.

تهاجمی که باید نسبت به آن هشیار بود در عقاید و به خصوص در دین است. مثل مبشری که می خواهد دینت را عوض کند. در این حالت باید از عقیده ات دفاع کنی چون دین تنها چیزی است که وارث آن می شوی تا محافظتش کنی. اما دیگر چیزها به اختیار خودم است. چون من مالک آن هستم و گذشتگان به اندازه بضاعت خود بخشی از آن را ساخته اند و تکامل و ترمیم و حذف و اضافه را به ما واگذاشته اند. و هیچ چیزی جز منافع ملتم و سعادت و منافع فرزندانشان مرا به دستکاری در آن وانمی دارد.

استاد نجیب، شما همیشه حاضری در مسائل عمومی و اجتماعی با شور و هیجان بحث کنی اما در مسائلی که به خودت مربوط می شود هیچ وقت دخالت نمی کنی. مثلاً منتقدان قدیمی ات در دهه پنجاه تو را نویسنده بورژواها می دانستند و می گفتند فقط چیزهایی را می بینی که انسان را به سقوط می کشاند نه فردای درخشان انسان ها را. فکر نمی کنی اگر با همین منطقی که تا الان با ما بحث کردی به آن های پلسخ می دادی بسیاری از بحث ها را همان موقع تمام می کردی و نقد عربی - چه بسا اندیشه عربی - را از اتلاف وقت بازمی داشتی یا حداقل کفه عقلانیت و واقع گرایی را سنگین می کردی؟

(وقتی حرفم را شنید کمی به فکر رفت. مدتی به میدان، که از ماشین و آدم پر بود، خیره شد. در طبقه بالای قهوه خانه بودیم و این کمکش می کرد که میدان و شلوغی اش را راحت تر ببیند. پنجره کمی باز بود تا همراه با سرو صدا کمی هوای پاک نیز با خود بیاورد. شلوغی میدان از پنجره نیمه باز می گذشت و به گوشمان می رسید. دوباره متوجه من شد و لبخندش استواری همیشگی را یافت)

خوب... خیلی چیزها من را از پاسخ دادن باز داشت... راستش... اولاً من معتقدم کاری که نتواند خود از خود دفاع کند بهتر است بمیرد؛ بلکه باید گفت برای انسانیت بهتر است. اثرم را رها می کردم که - اگر شایستگی زنده ماندن را داشت - جای پای خود را سفت کند و در وجدان مردم راه یابد اما اگر نداشت از دست من کاری ساخته نبود. فوقش کمی سعادت برابم به همراه داشت و بعد خدا به همراهش... دوم آن که نقد و بحث آدم های خودش را می خواهد و من وقتم را در این کارها تلف نمی کنم. به خصوص که کارمند بودم و فقط نصف اوقاتم را به ادبیات می پرداختم. آیا باید این نصف را هم به این بحث ها می گذراندم؟ در این صورت نه به کارم می رسیدم نه به بحث.

خوب نظرت درباره آن چه دکتر لوپس عوض در کتاب صفحه های زندگی در باره گذر قصر گفته چیست؟ او می گوید تو انقلاب ۱۹۱۹ را از جایگاه خودت، به عنوان فرزند یک خرده بورژوا ترسیم کرده ای که از حوادث پیشور انقلاب ملی دور است حال آن که خودش (لوپس عوض) آن را به صورت خبرهای داغی که از پیر و عموها و بستگانش در نوجوانی می شنیده دنبال کرده است. آیا به نظرت این گونه نقد و حکم کردنی با نظریه دکتر لوپس عوض که مخالف روش واقع گرای سوسیالیستی است هم آهنگ است؟

۷۹

راستش من کتابش را نخوانده ام. می توان در پاسخش گفت که گذر قصر یک داستان و اثر ادبی است و باید آن را به همین اعتبار و از دید موضوع و شخصیت هایش بررسی کرد. (از اثر خود هیچ دفاعی نکرد. حال آن که می توانست شاهد بیاورد که در آن کتاب چگونه فهمی عبدالجواد و دوستانش وارد انقلاب شدند و در پی انقلاب روابط خودش و برادرش با پدرشان تغییر کرد. می توانست از تأثیری بگوید که بر اساس آن داستان، انقلاب در اخلاقیات و ارزش ها و آداب و رسوم جامعه ایجاد کرد. او هنوز هم دفاع را به خود اثر واگذار می کند.) در ضمن من در مقام تاریخ نگاری انقلاب و حوادثش نبودم. در باره خود انقلاب هم باید گفت یکی از مهم ترین حوادث زندگی من بوده است.

زندگی ات و زندگی هم نسلانت و حتا شاید زندگی همه مصر تا سال ۱۹۵۲.

تا الان هم در اعماق وجود من است. اما انقلاب در این داستان برایم در حد یک هنرمند مهم بود. یعنی این که این مردم چگونه با هم هم صدا می شوند. خانواده احمد عبدالجواد حوادث انقلاب

نجیب محفوظ سالخورده.

برای روشن شدن اندیشه باید آن را ثابت نگه داشت و از حرکت باز داشت. اگر بخواهی دیدگاهی را توضیح دهی مثل آن است که بخواهی یک واقعه را نقاشی کنی، برای ترسیم موضوع نقاشی باید آن را بی حرکت و ساکن نگه داری تا عکسی واضح و آشکار داشته باشی. اما در رمان واقع گرا در مقام یک نویسنده با وقایع و تحولات افراد سروکار داری.



را چگونه می بینند و چگونه خود را با آن وفق می دهند. و چگونه همه از مرد و زن - بدون آن که خود بفهمند - وجدانشان با انقلاب تغییر پیدا می کند. آداب و رسوم و موضع گیری ها و روابط و همه چیزشان تغییر کرد. من در مقام یک هنرمند با این مسئله کار دارم.

استاد من این جا سؤالی دارم که فقط شما می توانید آن را پاسخ بدهید. در آثار اجتماعی واقع گرایانه شما حس تاریخی نیرومندی وجود دارد. یعنی تکامل و رشد اجتماعی و روانی افراد کاملاً مشخص و محسوس است. در چنین آثاری مرور زمان اجتماعی یا انسانی کاملاً مشخص است. اما در رمان های تاریخی با کم رنگ شدن احساس مرور زمان، احساس به تکامل و رشد اجتماعی و روانی افراد کم می شود. در این رمان ها جو تاریخی به نماد یا مجاز تبدیل می شود اما زمان می ایستد یا هیچ گونه حرکتی در واقعیت اجتماعی احساس نمی شود. به عبارتی در هنگام مجاز حرکت اجتماعی متوقف می شود. این تناقض را چگونه حل کنیم؛ احساس به تاریخ در رمان های واقعیت گرا شدید است و در رمان های تاریخی ناپدید می شود.

در رمان های واقع گرا احساس و درک زندگی واقعی هست برای همین حرکت زمان در آن ها خود به خود است و به ضرورت آشکار می شود. اما در رمان های دیگر اندیشه هست. برای روشن شدن اندیشه باید آن را ثابت نگه داشت و از حرکت باز داشت. اگر بخواهی دیدگاهی را توضیح دهی مثل آن است که بخواهی یک واقعه را نقاشی کنی، برای ترسیم موضوع نقاشی باید آن را بی حرکت و ساکن نگه داری تا عکسی واضح و آشکار داشته باشی. اما در رمان واقع گرا در مقام یک نویسنده با وقایع و تحولات افراد سروکار داری. این احساس باید با تحرک زمانی یا اجتماعی یا تاریخی به صورتی ناخود آگاه مشخص شود.

اما چرا شخصیت های زن در داستان هایت همیشه به حال خود هستند و تغییر نمی کنند؟ و اگر هم تغییری کنند (تغییر روانی یا رفتاری) به گونه ای است که گویی چیزی از آغاز در درونشان بوده و اکنون آشکار شده است. برعکس مردها که دریافت هایشان در طول زمان آن ها را به صورت ذاتی تغییر می دهد. خیلی از مخاطبان زن آثار ت همین عقیده را دارند.

راستش بیشتر خانم هایی که من از آن ها صحبت کرده ام همین گونه اند، از طبقه متوسط جامعه هستند. نقششان «نقش بازی کردن در خانه» بود و در دوره ما جز در موارد خاص و متفرقه از خانه خارج نمی شدند. غالباً سواد نداشتند... در نسل بعد اما همه چیز کاملاً عوض شد. و از دل

همین بی سوادها زنانی فارغ التحصیل دانشگاه درآمدند. و در این میان هیچ حد وسطی نبود. برای همین در مثلاً فقط یک ساعت مانده و بازار شکرریز نمونه های کاملاً مختلفی می بینی که نشان دهنده این تحول است. اما در نسل ما اگر بخواهی از نقش فعال زن صحبت کنی، این فعالیت منحصر می شد به زنان طبقه آریستوکرات، که آگاهی را از هم نشینی باروشن فکران و در سالن های اجتماع به دست می آوردند، و زنانی از طبقه مردمی و پایین جامعه.

۸۱ در میان زنان مردمی داستان هایت زن های مبارز و کارگر و دست فروش دیده می شوند. زنانی که در خانه یا بیرون خانه مشکل ایجاد می کنند. زنان دانایی که در خانواده یا حتا در روابط بین خانواده ها حرف اول و آخر را می زنند.

برای همین وقتی تظاهرات سال ۱۹۱۹ را در خانه قاضی توصیف کردم زن های مردمی بالای چرخ دستفروش ها می رقصیدند و شعار می ساختند. در حالی که زنان خانه های ما، که طبقه متوسط بودند، از پشت پنجره فقط تماشاچی بودند. نوع دیگر هم زنانی مثل رضوانه و زهیره و این ها بودند (در حماسه عیاران) که در کار و در جنگ و جدال مردها را تحریک می کردند در حالی که خودشان کاملاً ثابت بودند و هیچ تغییری نداشتند. (احساس کردم نمی خواهد از عدم تکامل شخصیت اجتماعی و روانی و رفتاری زنان در داستان هایش صحبتی کند)

شمالان یک «گالری» قهرمان و شخصیت داستانی دارید. کدام یک را بیشتر دوست دارید؟
سؤال سختی است اما شاید احمد عبدالجواد باشد.

شاید هم کمال پسر احمد عبدالجواد؟

نه. خود احمد. او به زندگی و به دوستانش و مردم علاقه دارد. در سرشت خود دنیا و دین را با هم جمع کرده. احساساتی است. چند شخصیت را در او جمع کرده ام اما به یک انسان دوست داشتنی تبدیل شد که هم شفقت برانگیز است هم سؤال برانگیز. دو شخصیت دوست داشتنی دیگر هم دارم: زهره در میرامار و خانم مهدیه در فقط یک ساعت مانده.

زنان عاشق پیشه را چطور؟ زن هایی که در داستان هایت ماجراهای عشقی بزرگی برایشان

رخ می دهد. آن‌ها را دوست نداری؟

امکان ندارد شخصیتی بسازم که خودم دوستش نداشته باشم. اما ما از کسی صحبت می‌کنیم که برگزیده باشد، شخصیتی که به عقل و درک آدم نزدیک تر باشد. یادت باشد که عشق در دوره ما سطحی بود.

چرا استاد؟ و چطور؟

چون روابط ناقص بودند. جز در موارد خاص هیچ دیدار کاملی صورت نمی‌گرفت. مثلاً کمال بیشتر دوران سلامی به عایده می‌کند. و دوران دوستش دارد. برای همین موضع‌گیری‌اش کاملاً رومانتیکی می‌ماند. وقتی ازدواج می‌کند فقط می‌تواند زیر ایوان بنشیند و عذاب بکشد. دخترها در سن معینی به انتظار داماد در خانه زندانی می‌شدند. چه کسی می‌توانست آن‌ها را ببیند تا عاشقشان شود. دختر منتظر «یک مرد» به صورت کلی بود و هیچ احساسی نسبت به یک مرد خاص نداشت. هر مردی برایشان شوهر بود و دوست داشتی. برای همین زن عاشق وجود نداشت اگر هم در مواردی بود کاملاً مخفیانه می‌ماند و یک طرفه و بدون هیچ فکر و تأملی. حداقل در طبقه اجتماعی ما و وضع این گونه بود. شاید در طبقه آریستوکرات و نیز در طبقه مردمی عشق وجود داشت.

استاد، ما منتظر یک داستان عاشقانه از شما هستیم.

(می‌خندد) - حالا؟ (یعنی در این سن و سال؟)

مگر چه اشکالی دارد؟ درست است که شما از مسائل عاطفی نمی‌نویسید. شما نویسنده متفکر هستید که دغدغه مشکلات جاری را دارید و توجهتان به مسائل عاطفی کاملاً تابع نگاه اجتماعی و سیاسی و اخلاقی و فلسفی و یا حتی متافیزیکی شماست. اما چه اشکالی دارد یک داستان عاشقانه را روایت کنید؟ یک عشق خالص. داستانی که فقط عاشقانه باشد. عشق لیلی و مجنون. مگر چنین دغدغه‌ای وجود ندارد؟

راستش من در قصر شوق در عشق کمال به عایده چنین کرده‌ام. در آینه‌ها و صبح به خیر هم چنین تجربه‌هایی هست.

و در قشتم.

(پرسید که چای یا قهوه یا غذای خواهم؟ وقتی فهمید نمی‌خواهم قرارش با دانشگاه امریکایی

۸۴ دخترها در سن معینی به انتظار داماد در خانه زندانی می‌شدند. چه کسی می‌توانست آن‌ها را ببیند تا عاشقشان شود. دختر منتظر «یک مرد» به صورت کلی بود و هیچ احساسی نسبت به یک مرد خاص نداشت. هر مردی برایشان شوهر بود و دوست داشتنی. برای همین زن عاشق وجود نداشت اگر هم در مواردی بود کاملاً مخفیانه می‌ماند و یک طرفه و بدون هیچ فکر و تأملی. حداقل در طبقه اجتماعی ما وضع این‌گونه بود. شاید در طبقه آریستوکرات و نیز در طبقه مردمی عشق وجود داشت.

راه روی خودم بیاورم، ساکت شد تا حرفش را ادامه دهد. او مرد بزرگی است. آدم‌های بزرگ حرف خوب را دوست دارند.

بعد از قشتم چی؟

راستش قشتم آخرین نوشته‌هایم است. داستان‌های صبح کاذب قدیمی است. بعد از جایزه خیلی نوشتم. قبل از آن هم سه سال هیچ نمی‌نووشتم. در سال ۱۹۸۷ چند داستان کوتاه نوشتم. الان نوشتن برایم خیلی دشوار است. فقط اجازه دارم روزی یک ساعت بخوانم و بنویسم. برای خواندن باید از ذره بین‌های قوی استفاده کنم. مطالعه این روزها خیلی برایم هزینه دارد. (از ته دل می‌خندد)

ما همه حاضریم برایت بخوانیم یا دیکته کنی و بنویسیم.

امتحان کردم اما موفق نبود. به شنیدن مطالعه یا دیکته نوشته عادت نکرده‌ام.

استاد، من لیستی از نوشته‌های چاپ نشده‌ات دارم. مثلاً در گاه سبز که بعد از سه گانه نوشته‌ای.

چرا آن‌را منتشر نمی‌کنی؟

(مدتی فکر کرد تا یادش بیاید)

گم شد؟

راستش آن را ننوشتیم، فقط طرحش را ریخته بودم. یا این که فقط مراحل اولیه نوشتنش را شروع کرده بودم. یک روز عبدالرحمان شرفاوی به دیدنم آمده بود، گفت آیا درست است یک نویسنده بعد از آن که به اوج رسید دست از نوشتن بردارد؟ طرحم را برایش گفتم و گفتم که معتقدم نوبغم تمام شده است. آن را خواند و خیلی خوشش آمد. اما خودم دل و دماغ آن که ادامه اش دهم نداشتم.

بعضی گم شد و بعضی دیگر را پاره کردم. بعضی هم گم شد. آن دیگری بعد از آن که دوره نوشتن طولانی شد ناامید شد.

شاید هم معتقدی به درد نمی خورد؟

البته الان این گونه معتقدم. بعد از بیجه های محله ما نگاهم کاملاً عوض شد. به دنیایی جدید و روشی جدید در نوشتن رسیدم. در گاه سبز به سبک قدیم بود. ۲۴ ساعت در میدان به همین نام، به سبک اولیس جویس. من به مسئله نگاهی سنتی داشتم و می خواستم به همان سبک بنویسم. خیلی به آن فکر کرده بودم و قاهره را از نگاهی می دیدم که خودم انتظار نداشتم. از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب روز بعد. اما نگاهم تغییر کرد برای همین دست کشیدم.

یک سوال دیگر. به نظرت دیگر امیدی به ادبیات هست؟ در عصر تلویزیون و ویدئو؟

ادبیات و اندیشه آزاد در همه دنیا با بحران روبه روست. البته بحران مطالعه نه بحران تولید. نویسندگان بزرگ در دنیا کم نیستند اما سینما و تلویزیون مخاطبان را می رباید. اخیراً با بزرگانی از همه دنیا ملاقات داشتم. آن ها هم می گفتند که در اروپا و غرب این مشکل هست. حتا در اروپای شرقی که به مطالعه زیاد معروف اند. به علت نیرومند شدن تلویزیون مطالعه ضعیف شد. البته فرق بزرگی بین ما و آن هاست. آن جا دامنه مطالعه کنندگان بسیار بزرگ است برای همین آن چه بعد از تهاجم تلویزیون و سینما باقی می ماند باز هم میلیونی است. شاید آن ها فقط مشکل سینما و تلویزیون دارند برعکس ما که علاوه بر این ها مشکل اقتصادی و بی کاری داریم. و این که طبقاتی از جامعه سلطه اقتصادی دارند که اهل مطالعه نیستند و حتا برای کلام مکتوب ارزشی قایل نیستند. گروه های تندرو را هم باید اضافه کرد.

وی سوادى؟

البته بی سوادى. بعد از این همه مشکلات چه مجالى برای مطالعه و اندیشه آزاد مى ماند؟ شاید بتوان به دامنه نیرومند مطالعه کنندگان امید داشت که بتوانند فیلم سینمایى و تلویزیونى را به سطح ادبیات جدی برسانند. مهم آن است که صدا و سطح فرهنگ جدی و زیبا و متعالی مسلط و غالب باشد. مهم نیست ابزار این فرهنگ چه باشد. در این صورت مى توانیم به آینده ادبیات و اندیشه آزاد مطمئن باشیم. فضای جدی از آن حمایت مى کند و در این صورت تناقضش با ابزارهای مدرن برطرف خواهد شد.

۸۵

(نیم ساعت از وقت قرارش با دانشگاه امریکایی گذشته بود و من مى خواستم ادامه دهم اما احساس کردم که مى خواهد برود. وسایلم را جمع کردم. به نقطه آغاز رسیده بودیم: مسائل عمومی و دغدغه های جامعه. مسائلى که بیش از هر چیز او را به خود مشغول داشته است.) ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی